



پروژه سلامت روانی
موسسه ملی سلامت روانی

موسسه ملی سلامت روانی
موسسه ملی سلامت روانی

اوقات خوشی در آن بود که یاد دوست گشت



به یاد دوست: محمد رضا آغاسی

۱۳۳۸-۱۳۸۴/۳/۳

شاعر اهل بیت (ع)

رضامهدوی

آدمهای صافی اعتقاد، تعریف کرده است. از احمد زارعی و سیدمرتضی آوینی تادل سوخته‌های دیگر، در این سالهایی که گذشت، کاروانی برآمد که یک به یک رهسپار شدند و از رنج زندگی در بازار مکاره امروز و آینده، رستند. تا همین چندی پیش، محمدرضا آغاسی را هم داشتیم. یک نمونه نایاب از آن مردان پاک‌باخته، دلیر و مغرور، اگرچه گردآلود فقر و بی‌کسی بودند، عزت نفس را به عالمی نمی‌فروختند. محمدرضا، نه مداح بود و نه مجیزگو و نه شعرفروش. هر بیت او، شاخه‌ای است آتش گرفته رو به آسمان، و هر قطعه او، شلاقی است بر وجود خواب‌رفته‌ما که به قول او جز «قطب تزویر و قطر شکم»، واقعیت دیگری در زندگی مان ندیده‌ایم. آغاسی، تنها و فقیر، زخم خورده و رانده شده از جمع سیاست‌بازان و شعرفروشان، صبور و مصر، اعتقادش را به سخا و کرم مولا علی (ع) از دست نمی‌داد و هر شعر که گفت، به عشق او بود، هر چند که ظاهراً خطاب به دیگران حساب می‌شد. در همه سالهایی که با او بودیم، جز عشق به اهل بیت (ع) از او ندیدیم و فراوان دیدیم که هر وقت به یاد اهل بیت (ع)، سخنی می‌گفت، به نظم یا نثر، چون گل برمی‌افروخت و نیرو می‌گرفت و چهره‌اش دوست‌داشتنی‌تر از همیشه، می‌درخشید.

عجب نیست اگر در روز محشر، محمدرضا آغاسی را در همان کاروانی ببینیم که فرزادق و دعبل خزاعی و ابن سکیت، قافله سالاران آن‌اند. روایت است از حضرت صاحب‌الامر (عج): «اگر مردم به اندازه‌ای که دنیاال لنگه کفش گمشده‌شان می‌گردند، مرا می‌جستند، حتماً می‌یافتند.» به یقین، حضرت مهدی (عج) این سخن تلخ را در اوصاف زمینیان این زمان گفته است. در همین زمین و در همین زمان و با همین زبان شعر که برای نام‌اندوزی و نام‌آوری، فراوان استفاده می‌شود، محمدرضا آغاسی، گرسنه چون شیر و برهنه چون شمشیر، بین ما چرخید، بیشتر از ۴۵ سال عمر نکرد که زندگی مرد خدا و عقاب تیزبال از این فراتر نیست، کوله‌بار درد و تحمل رنج خود را به دوش کشید، در دل خون گریست و تبسم

محمدرضا آغاسی همان‌طور رفت که می‌خواست. اما آن‌طور زندگی کرد که می‌خواست. او سالهای سال، دوست ما، همکار ما در حوزه هنری، همنشین ما و از برو بچه‌های حوزه بود. با آن هیبت درشت و غول‌آسا، قلب کودکانه و خنده‌های معصومش، بیگناهی در چشمها و آن استغنائی طبع مردانه‌ای که می‌دیدیم و باور نداشتیم. محمدرضا آغاسی، از آخرین‌ها بود. از آنها که دوره انقلاب و جنگ را با همه وجودشان زندگی کردند و مثل بسیاری از هم‌دوره‌ایهای خود موج‌سوار نبودند. وارثان عشق‌اعلی و عاشقان اهل بیت (ع) و رهروان فرهنگ شهادت، از آن نسل که آب و آفتاب در جبهه‌ها، برشته و بی‌تاب‌شان کرده بود. خوشبخت بودند، آنهایی که در همان سالها، تن به خاک دادند و جان به افلاک. آنها که ماندند، سرنوشتی تلخ‌تر از زهر را تجربه کردند! و دیدند آنچه که بر سرشان آمد: بی‌اعتنایی از طرف آیندگان، بی‌حرمتی از طرف آنها که زمانی ظاهراً «دوست» بودند، تحقیر شدن و بی‌ارزش شدن هر چه که چند سال پیش از آن، عین شرف بود و اعتقاد و ارزش، دق مرگ شدن هم‌زمان میخکوب شده به ویلچر و تخت و سِرْم و قرص. رونق بازار بی‌اعتقاده‌ها و منحرف‌ها و عروسک‌ها، حرص سرسام‌آور برای پول و پُست و ملک و موبایل و عشرت‌طلبی و... هر آنچه حکایت هراس‌آور «زندگی» در سالهای بعد از پایان جنگ را برای این دست از

کودکانه و شیرینش را نگه‌داشت، و شعرش را بی‌ریا با همه ما قسمت کرد. نزدیک ۲۰ سال، اهل ادبیات، و شعرای شیعی مسلک حوزه او را می‌شناختند و از شعرش لذت می‌بردند. خوان گسترده امکانات و بودجه‌های دولتی، هر کس به فراخور نیروی طمع و تیزی چنگاله‌هایش، پاره‌ای برید و بُرد و به کنج عافیت‌طلبی نشست. اما نه محمدرضا آغاسی این چنین کرد، نه سید مرتضی آوینی و نه امثال آنها. راستی سهم او از این جهان چه بود؟ او که مثل مسافری غریب در حوزه هنری، از این واحد به آن واحد می‌رفت. از تجسمی به موسیقی و از موسیقی به ادبیات و... بی‌دریغ برای ما خفتگان شعر می‌خواند و همه او را می‌شناختند و شعرش و خودش را دوست داشتند، و می‌دانستند که او چه وجود نازنینی است. اما سهم او از این آدمها چه بود؟ بی‌اعتنایی و فراموشی، و گاهی هم دشمنیهای کور و بی‌دلیل و از سر حسادت، از دست و زبان سنگدلان شاعرنمایی که به نظم شیرین و سخن دلنشین او حسد می‌بردند، پشت سرش طوری حرف می‌زدند که انگاری خودشان عاری و مبرا از هر گناه و تقصیری هستند؟! دست دوستی را دراز می‌کردند در حالی که قبل از آن پیش پایش چاه می‌کنند و دام می‌گذاشتند، مبادا که روی آسایش ببینند، و شعرش بیشتر از این برآید و به دل مردم بنشیند. به راستی کدام یک از این شعرای گرانقدر توانست اینقدر به اندازه او شعر را بر دل مردم جاری کند؟ شاعری که با تمام لحن موسیقایی خود حماسه و شور می‌آفرید. دوستان شاعر آغاسی با شعرهای مُغلق و متفلسف خودشان که گاهی حتی با رمل و اصطراب هم نمی‌شد فهمید، و پر از فضل‌فروشی و معلم‌مداری و استادنمایی بود، نه شاعری (که کار شعور و شعر است)، به خود می‌پیچیدند و حسد می‌بردند بر اینکه صدای آغاسی و شعرش، مثل صدای حاج صادق آهنگران، مثل ساز عاشقهای آذری و بخشی‌های خراسانی، قلب مردم را می‌لرزاند و هر جا بود، مجلس را از شور و شوق می‌ترکاند. آغاسی خودش را سوزاند تا شنوندگانش انرژی بگیرند، هر بار که از مجلسی برمی‌گشت، آنقدر پرپر زده بود و خیس عرق می‌شد و از هیجان از پای می‌افتاد که روز بعد، شکسته و پیر می‌نمود، تهیدستی و بیگناهی، سرمایه رنج و ریشه استعداد چونین شاعری بود، نه از برکردن المعجم و امرعالمیس و فیلسوف نمایی و یا به دروغ، دیوانه‌نمایی کردن و حیدر... حیدر... گفتن، که فراوان گفتند و آخر کارشان به اینجا رسید که یا برای تینیجرهای موسیقی پاپ، «ترانه» سرایی کنند و یا مدح جرثومه‌ای را بگویند که بیشتر شهرتش را از ازدواج جنجالی با زنان ترانه‌خوان و یا چاقو‌کشی بازیگران در فیلم‌هایش، به دست آورده است.

آغاسی از این جور آدمها نبود، خودش بود و خودش ماند. احمق، عجول، زیاده‌خواه و پُرو نبود و البته از حیا - که متاع

نایابی است در زمانه ما و بین هنرمندان ما - سهم فراوان داشت. دیدیم که بارها و بارها به دلایل واهی، او را به محوطه حوزه هنری در دوره مدیریت سابق راه نمی‌دادند دستمزد ناچیزش را نمی‌پرداختند و تحقیرش هم می‌کردند. چند سالی کارش موقتاً رونق گرفت؛ درحالی‌که پیش از آن، خیلی از شبها در ترمینال جنوب سیگارفروشی می‌کرد تا تأمین معاش کند برای خانواده‌اش. دوره رونق کاروبار محمدرضا آغاسی کوتاه بود و همان دوره هم از رنجش‌هایش کم نشد. دیگر کمتر او را می‌دیدیم. در شهرها و شهرستانها او را روی دست می‌بردند، اما «شیعه هر جا که باشد غریب است». هیچ شاعری مثل او درد شیعه ماندن را نیازموده بود و هیچکس، رفیق‌تر از او نبود، شاید به خاطر اینکه او، دنیا را سه‌طلاق گفته و به طی کردن آخرین منازل در جاده جوانی آتش گرفته‌اش خوش بود.

محمدرضا آغاسی، آتشی آشکار بود از آتشگاه الهی؛ این ما بودیم که کور بودیم و او را نمی‌دیدیم. زندگی چرب و خواب‌رفته و مصرف‌زده ما، جای او نبود. اما جایش همیشه در گوشه دل ما بود، همیشه هست و همیشه خواهد بود. شگفت این که اسفندماه سال گذشته آمد و گفت می‌خواهم نوار کاستی از من تولید کنی و نمونه کار را گرفتم و دیگر نیامد. خبر دادند که بیمار است و قلبش رنجور شده و باید تیغ جراح را تحمل کند، در آخرین فیلمی که در بیمارستان از او برداشته بودند، با همان خنده نمکین و بچه‌گانه‌اش، گفته بود: «اگر بار گران بودیم، رفتیم»، به پرستارش در شب آخر گفته بود: «فکر من نباش، امشب، شب وصل است. هیچ اضطرابی ندارم.»

برای مردان خدا، استشمام رایحه ملک بویحیی، و استقبال از سفر جاودانه، هیچ عجب نیست. آغاسی، رند عالمسوز و بیگناه، دوست همیشه امین ما، دل‌آگاه‌تر از آن بود که از مهم‌ترین واقعه مدت اقامتش در این خاکدان بی‌خبر باشد. جوانمردی با عزت و شرافت، لیاقت او بود، نه لیاقت ما که با هر وضعی ساخته‌ایم و هر ماه، قسط بر قسط اضافه می‌کنیم و آزمایش قند و کلسترول می‌دهیم و از به شماره افتادن نفس‌هایمان هراس داریم.

روز هفت مرحوم برای مأموریت اداری به اتفاق همکاران در زاهدان بودیم. در بازگشت، همسرم که در رؤیت رؤیاهای صادقه زیانزد است برایم تعریف کرد: «بعد از نماز صبح، به خواب رفتم و دوستی را دیدم که از سلاله سادات و همسر شهید مفقودالآثر است. گفت اتوبوسها آمده‌اند، بیا برویم به تشییع، حضرت زهرا(س) میزبان این بنده خداست، که عذر خواستم و گفتم کار دارم. بعد خبر دادند که آن روز صبح، مراسم خاکسپاری آقای آغاسی بود. افسوس که گرفتار بودم...» ما همه از او جا ماندیم. آغاسی، بعد از چهل و پنج سال دربه‌داری، به خانه مادر الهی و روحانی خود برگشت. خدایش رحمت کند.

باور کن نرفته‌ای، این را شعرهایت می‌گویند، جایی همین دوروبرها نشستهای و با کودکان کوچه سرگرم بازی دیوونه‌هایی، درست مثل اون روزی که می‌گفتی رفته بودم دم در خونه یکی از مدیران، یادت هست. حاجی باور کن دلنتگت شده‌ام، شبی که آمدی خانه من در چاردیواری سنندج، نصف شب گذشته بود، نان و املت خورده، خندیدی و بعد وسط خنده گریستی و گفתי چقدر حالت از روزگار به هم می‌خورد، گفתי بدجوری ما ایستاده‌ایم و زندگی از ما می‌گذرد! گفتم: چرا؟ و با هیبتی غریب شعر «دارالکفر» را خواندی، آن شب طاقت نیاوردی با هم زدیم به کوه، بالای «آبیدر» زمزمه کردی و گریستی، چه شبی بود، گفתי: کاش سید بودا من حالا باور دارم که دو سه مسئول و مدیر فرهنگی سابق یک حلالیت‌طلبی جانانه به تو بدهکارند. بار دوم که به سنندج آمدی سردار رستگار پناه دعوتت کرده بود.

همیشه نیمه شعبان را در سنندج او پرشورتر می‌کرد و حضورش دو چندان به رونق آن محفل ارزش می‌داد و می‌افزود، شعر مولا را پیوند زدی به نام آقا امام زمان (عج) و چه ولوله‌ای راه افتاد. شب من و تو و حاج علیجان عدالتی که حالا در مشهد منبر و سکنی دارد، چه حال غریبی داشتیم، گفתי: هر چه در جلسات شعر حوزه زور زدم دیدم ناظم‌ام هنوز به مزه شعر نرسیده‌ام، آخر سر شبی دلشکسته سر به آسمان

بردم و به بی‌بی دو عالم متوسل شدم، بعد آن خواب و رویای عجیب را گفتمی و از آن پس شادی شاعر اهل بیت (ع)، حاجی باور کن نمی‌توانم قبول کنم که حالا بر سر تابوتت ایستاده‌ام، مؤمن چه وقت رفتن بود، تو که حالا حالاها حرفها داشتی؟ حاجی یادت هست شب ولادت مولا علی (ع) باز هم آمدی سنندج، این بار امیری اسفندقه هم بود شب عشق و علی (ع) بود، شور شعرت که تمام شد، طلب مجلس سماع کردی، با هم رفتیم به مجلس مولودی‌بی که خلیفه میرزا آغ‌عوثی و پسرانش و خلیفه کریم با هم حضور داشتند، وقتی که خلیفه به این شعر رسید:

تو با حسن و جمال خویش مست
علی (ع) با تیغ ذوالفقار شد مست

ندانستم چه شد که برخاستی خود را در کوره ذکر انداختی، سماعیان مبهوت تو و ذکرت شدند و آنقدر شعر از دلت برای مولا خواندی که همه به حالات تو غبطه می‌خوردند. از حال رفتی، صاحب مجلس می‌گریست، اهل سماع می‌گریستند و تو زمزمه می‌کردی: جان مولا هر که هستی مرد باش خلیفه حیرانت شد، شبانه از آن مجلس رفتیم به زیارتگاه

هاجر خاتون که می‌گویند خواهر امام رضا (ع) است و حاج علی عدالتی شیخ پرشور ما که هم دستی در شعر دارد هم در آواز و هم در پژوهش، تمامی تاریخچه این معصوم‌زاده پاک را به نگارش در آورده و در روزنامه‌ها به چاپ رسانده بود، درها را بسته بودند به زنجیر بست آویختی و گریستی، یادت هست پرسیدم چه شده که این چنین بی‌قراری؟

گفتم: عشقم سهیل وقتی آمدم حال نداشت نگرانش هستم، توسل جستم برای درمان! من هرگز سهیل را ندیده بودم تا امروز که آوردندش، در کنار تابوتت ایستاد، نگریست اما نگریست گویا می‌دانست نرفته‌ای، همین دوروبرهایی، جایی ایستاده یا شاید هم نشستهای و غم دلت را برای شهدای گمنام که حالا دیگر آشنای تو شده‌اند باز می‌گویی، همان گونه که بر سر مزار شهدای گمنام مدفون در باشگاه افسران سابق سنندج زمزمه کردی و گریستی.

حاجی یادت هست آمده بودی برای دانشجویان دانشگاه

آزاد سنندج شعر بخوانی، ناگهان شعرهایی که برای کودکان گفته بودی خواندی و بعد شعر علی‌اصغر را خواندی، چه ولوله‌ای به پا شد، از پشت تریبون که آمدی هیچ کس نفهمید، همه می‌گریستند.

یا سالی که برای افتتاح نمایشگاه کتاب و قرآن به همراه شاعره خانم صدیقه و سمنقی آمده بودی سنندج. شب در محل مهمانسرای سنندج دور هم جمع شدیم من دوتار زدم و تو نوایی خواندی، هنگامی که «یار می‌گوید الله» را زدم و خواندم چه

حالی پیدا کردی؟

حاجی انگار حالا من چیزی را گم کرده‌ام، باور نمی‌کنم که رفته‌ای، می‌دانم با جان جانان حالس داری، خوش به سعادتت، همان‌طور که گفته بودی هیچ مدیر فرهنگی دانه درشتی نیامد، به‌عوض، جوانان و آدمیانی آمدند که چهره‌هایشان نشان می‌داد چقدر در خانه دوست را زده‌اند! حاجی باور کن نرفته‌ای، هستی تو با شعرهایت عجین شده و تا شیعه هست، تو هم هستی. عاشق! تو که عشقت را پنهان داشتی و سوز دلت را سرودی، من مرگت را باور نمی‌کنم، تو همیشه در زمزمه‌های عاشقانه مولا علی (ع) و اباعبدالله الحسین (ع) که جوانان بر لب می‌آورند زنده‌ای، حالا زمانه به گونه‌ای شده که کسانی که روزگاری شعرهایت را بر نمی‌تابیدند و تو را به شاعری قبول نداشتند هم از تو تعریف می‌کنند و این جرئت توست در چگونه زیستن که این چنین شان دگرگون کرده است. خوشا به سعادتت، شاعر شهیدان گمنام شده‌ای، نه شاعر لقمه‌ای نان، حاجی باور کن دلنتگت شده‌ام، باور نمی‌کنم که رفته‌ای تو بروی دستهای مشتاقان مولا می‌رفتی و دور می‌شدی و من حیران که آیا این تویی که می‌روی؟!

